

زیباترین غریق جهان

گابریل گارسیا مارکز



اولین بچه‌هایی که برآمدگی تیره و موج را دیدند که از وسط دریا نزدیک می‌شود، فکر کردند کشتی دشمن است. سپس دیدند که پرچم و دکلی در کار نیست پس فکر کردند نهنگ است. اما وقتی آب، آن را روی ساحل شنی آورد و آن‌ها علف‌ها، شرابه‌های عروس دریایی و بقایای ماهی و تخم صدف را از رویش پاک کردند، دانستند که مرد غریقی را یافته‌اند.

از ظهر تا غروب سرگرم بازی با او بودند. توی ماسه‌ها دفنش می‌کردند و باز بیرونش می‌آوردند تا اینکه مردی به تصادف آن‌ها را دید و مردم روستا را از خطر آگاه کرد. مردهایی که او را به نزدیکترین خانه بردند، دانستند که او از همه مرده‌هایی که دیده بودند سنگین‌تر است. تقریباً به وزن یک اسب بود! و آن‌ها به هم گفتند که از همه مردها بلندبالا تر است اما پیش خود فکر کردند که شاید یکی از ویژگی‌های غریق‌ها این باشد که پس از مرگ هم رشد می‌کنند!

همه جایش بوی دریا می‌داد و تنها شکل ظاهرش نشان می‌داد که جسد یک آدم است؛ چون قشری از گل و فلس پوست تنش را پوشانده بود. حتی نیازی نبود چهره‌اش را پاک کنند تا روشن شود که مرده آدمی غریبه است. روستا تنها از بیست‌ودو خانه چوبی تشکیل می‌شد که حیاط خانه‌هایشان سنگی و بدون گل و گیاه بود و در انتهای دماغه‌ای بیابان مانند بنا شده بود. زمین به قدری کم بود که مادرها پیوسته نگران بودند مبادا باد بچه‌هایشان را ببرد. حتی ناگزیر شده بودند چندتایی از آن‌ها را که مرده بودند از صخره‌ها پایین بیندازند. اما دریا آرام و بخشنده بود و مردها همه توی هفت قایق جا می‌گرفتند. بنابراین، وقتی مرد غریق را یافتند کافی بود همدیگر را نگاه کنند تا دریابند کسی ناپدید نشده است.

آن شب برای کار و ماهی گیری راهی دریا نشدند. مردها به روستاهای مجاور رفتند تا ببینند کسی گم نشده باشد و زنها اطراف مرد غریق را گرفتند تا از او مراقبت کنند. گاهی تنش را به جارو پاک کردند، سنگ‌های زیر آبی را که لابه‌لای موهایش مانده بود بیرون آوردند و با ابزار ماهی‌پوست‌کنی جرم‌ها را از پوستش تمیز کردند. سرگرم این کارها بودند که متوجه شدند گیاههایی که بر تنش نشسته از اقیانوس‌های دور دست و آب‌های ژرف است و لباسش ریش‌ریش شده است، گویی از لابه‌لای هزاران توده مرجانی گذشته بود؛ و نیز متوجه شدند که مرگ را با غرور پذیرا شده است، زیرا چهره‌اش آن حالت افسرده غریق‌های دیگر را که دریا پس می‌داد نداشت یا حالت تکیده و درمانده کسانی را که توی رودخانه غرق می‌شدند. اما تنها وقتی کار تمیز کردن او را به آخر رساندند دریافتند که او چگونه مردی بوده است و نفس در سینه‌هاشان حبس شد. او نه تنها از همه‌ی مردهایی که در عمر خود دیده بودند بلندبالاتر، نیرومندتر، تواناتر و چهارشانه‌تر بود، بلکه هر چند که جلوی رویشان بود اما وجود او در تخیلشان نمی‌گنجید.

در روستا تختی پیدا نکردند که او را رویش بخوابانند؛ و میزی پیدا نشد که در مراسم شب‌زنده‌داری تاب سنگینی او را داشته باشد، نه شلوار مهمانی بلندقدترین مرد اندازه‌اش بود، نه پیراهن‌های روز تعطیل چاق‌ترین مرد و نه کفش‌های مردی که پایش از همه بزرگتر بود. زنها که مسحور بزرگی و زیبایی او شده بودند، تصمیم گرفتند از پارچه‌ی یک بادبان بزرگ برایش شلوار بدوزند و با پیراهن کتانِ عروسی یکی از زنها پیراهن درست کنند تا هنگام مرگ نیز وقارش حفظ

شود. زن‌ها که حلقه‌وار پیرامون مرده نشسته بودند و سرگرم خیاطی بودند و وسایل دوخت و دوزشان را در دو سوی مرده ریخته بودند حس کردند که هیچ شبی مثل آن شب باد آن طور پیاپی نوزیده و دریا آن‌قدر نا آرام نبوده است و پیش خود نتیجه گرفتند که تغییر ایجاد شده ارتباطی با مرده دارد. فکر کردند که اگر آن مرد با شکوه در روستایشان زندگی کرده بود، خانه‌اش بزرگترین در و بلندترین سقف و محکم‌ترین کفپوش را داشت؛ تختخوابش از چارچوب دهانه‌ی کشتی و مهره‌های آهنی درست شده بود و همسرش از همه زن‌ها خوشبخت‌تر بود. فکر کردند که مرد چنان نفوذی داشته که کافی بوده ماهی‌های دریا را صدا بزند تا هر چه ماهی می‌خواسته به چنگ بیاورد. روی زمین خود چنان کار می‌کرده که از دل سنگ‌ها چشمه‌ها می‌جوشیده و روی صخره‌ها گل می‌رویده. پیش خود، او را با مردهایشان مقایسه کردند و فکر کردند که کارهایی که آن‌ها در سراسر عمر کرده‌اند به پای کار یک شب او نمی‌رسد و دست آخر آن‌ها را که در نظرشان از همه مردها ضعیف‌تر، حقیرتر و بیکارتر بودند از دل بیرون راندند. غرق این خیال‌ها که بودند پیرترین زن، که چون پیرترین زن بود مرد غریق را بیشتر از سر دلسوزی نگاه کرده بود تا از سر احساسات، آه کشید و گفت: "صورتش به کسی به اسم استپان رفته است."

راست می‌گفت. کافی بود بیشترشان یک بار دیگر چهره‌اش را نگاه کنند تا ببینند که نام دیگری نداشته است. در میان‌شان جوانترین زن‌ها که از همه لجوج‌تر بودند، چند ساعتی را با این خیال گذراندند که وقتی لباسش را پوشاندند و با کفش‌های چرمی براق میان گل‌ها خوابانند شاید بشود گفت نامش لائوتارو است.

اما خیالی بیهوده بود؛ پارچه کم آمد و شلوار که برش بدی داشت و دوختی بسیار بدتر بسیار تنگ شد و نیروی پنهانی قلبش دکمه‌های پیراهن را از جا کند. صفر باد پس از نیمه شب فرو نشست و دریا به خواب روز چهارشنبه فرو رفت. سکوت به آخرین شک‌ها پایان داد؛ او استپان بود! زن‌هایی که لباسش را پوشانده بودند، موهایش را شانه کرده بودند، ناخن‌هایش را گرفته بودند و ریشش را تراشیده بودند، وقتی ناگزیر شدند تن سنگین او را روی زمین بکشند، نتوانستند جلوی لرزش خود را بگیرند که در نتیجه احساس دلسوزی به آن‌ها دست داده بود. آن وقت بود که پی بردند مردی با آن تن سنگین، که حتی پس از مرگ اسباب زحمتش بود، چقدر بدبخت بوده است. او را هنگام زنده بودن مجسم کردند که ناگزیر بوده به پهلو از درها بگذرد، سرش بر چهارچوب درها بخورد، توی میهمانی‌ها سرپا بایستد، با دست‌های نرم و سرخ‌رنگ خود که به خوک دریایی می‌ماندند نداند چه کند و بانوی خانه دنبال محکم‌ترین صندلی خود بگردد و ترسان از او خواهش کند که: "اینجا بنشینید؛ استپان! بفرمایید." و او تکیه داده به دیوار، با لبخند بگوید: "مزاحم نمی‌شوم خانم، همین‌جا که هستم خوب است." و با پاشنه پاهای کرخت شده و کم‌درد گرفته از تکرار کارهایی که توی هر مهمانی انجام داده بود. تاکید کند: "مزاحم نمی‌شوم خانم، همین‌جا که هستم خوب است" تا مبادا صندلی را بشکند و شرمنده شود. و شاید هیچ‌وقت بو نبرد که همان کسانی که می‌گفتند: "تشریف نبرید، استپان! دست کم یک فنجان قهوه بخورید بعد بروید." همان کسانی بودند که بعدا در گوشه می‌گفتند، بالاخره خیک گنده زحمت را کم کرد، چه خوب شد؛ بالاخره احمق خوشگله گورش را گم کرد!

این چیزهایی بود که زن‌ها اندکی پیش از طلوع آفتاب، کنار جسد فکر کردند. اندکی بعد که چهره‌اش حالت همیشگی مرده‌ها را داشت، آن‌چنان بغض گلوی‌شان را گرفت، ابتدا یکی از زن‌هایی که جوانتر بود زد زیر گریه، دیگران هم او را همراهی کردند و هق‌هق آن‌ها به شیون تبدیل شد و هرچه بیشتر زاری می‌کردند بیشتر دلشان می‌خواست و اشک می‌ریختند زیرا مرد غریق هر چه بیشتر استپان آن‌ها می‌شد و بنابراین تا می‌توانستند اشک ریختند چراکه استپان بیچاره از همه‌ی مرده‌های روی زمین بینواتر، بی‌آزارتر و مهربانتر بود. بدین ترتیب وقتی مرده‌ها برگشتند و خبر آوردند که مرد غریق اهل روستاهای اطراف هم نبوده است. زن‌ها در میان گریه و زاری شاد شدند آه کشیدند و گفتند: "خدا را شکر، او از ماست."

مرده‌ها خیال کردند که هياهو از سبک‌سری زن‌ها مایه می‌گیرد. آن‌ها که پس از پرس‌وجوهای دشوار شبانه خسته شده بودند. تنها چیزی که دلشان می‌خواست این بود که در آن روز خشک و بدون باد، پیش از آن‌که گرمای آفتاب شدت پیدا کند، برای همیشه از شر این تازموارد آسوده شوند. با بقایای دکل‌ها و تیرک‌های کشتی تخت روانی درست کردند و آن را با طناب‌های کشتی محکم کردند تا سنگینی جسد را تحمل کند و به صخره‌ها برساند. می‌خواستند لنگر یک کشتی باری را به او ببندند تا خیلی راحت میان ژرف‌ترین موج‌ها فرو رود؛ جایی که ماهی‌ها کور هستند و غواص‌ها از غربت می‌میرند و جریان‌های نامساعد او را مثل جسدهای دیگر به ساحل بر نمی‌گردانند اما هرچه بیشتر عجله می‌کردند، زن‌ها بیشتر کارهایی می‌کردند تا وقت تلف شود. آن‌ها مثل مرغ‌های وحشت زده نوک در هر جا فرو می‌کردند، اشیای با ارزش دریایی را در بغل می‌گرفتند، اینجا دنبال باد

سج می‌گشتند و آن‌جا دنبال قطب‌نمای مچی، تا روی مرده بگذارند. پس از آن‌که بارها تکرار کردند صدای مردها بلند شد: "از آن‌جا کنار برو، زن از سر راه کنار برو، مواظب باش، نزدیک بود مرا روی مرده بیندازی." و کم‌کم بدگمان شدند و بنای غرغر گذاشتند که: "این همه برای دفن یک غریبه چه معنی می‌دهد؟" زیرا با وجود آن همه میخ و تُنگِ آب مقدس کوسه‌ها او را می‌خورند. اما زن‌ها همچنان اشیای عتیقه بنجل را روی هم تلنبار می‌کردند، این طرف و آن طرف می‌دویدند، سکندری می‌خوردند و در آن حال آن‌چه را نتوانسته بودند با اشک نشان بدهند با آه‌های خود بروز می‌دادند. به طوری که دست آخر مردها از کوره در رفتند که: "چه کسی تا حالا این همه هیاهو برسر مرده‌ای دیده که دریا پس داده؛ برسر یک غریق بی‌نام و نشان، بر سر یک تکه گوشت سرد روز چهارشنبه؟" یکی از زن‌ها که از این همه بی‌اعتنایی آزرده شده بود، دستمال را از روی چهره مرده کنار زد؛ در این وقت بود که نفس در سینه مردها نیز حبس شد. او استپان بود. نیازی نبود اسمش را در حضور آن‌ها ببرند تا او را بشناسند. اگر نام "سر والتر رالی" را هم پیش آن‌ها می‌بردند و او را با آن لهجه‌ی بیگانه و طوطی‌دم شمشیری نوک برگشته روی شانه و تفنگ لوله کوتاه و قطور آدمخوار کش می‌دیدند تا این اندازه یقین پیدا نمی‌کردند، چون تنها یک استپان در همه‌ی دنیا وجود داشت که جلوی چشمان آن‌ها دراز به دراز افتاده بود. مثل نهنگی دراز سر، بدون کفش، شلوار کوتاه‌تر از معمول به پا و ناخن‌هایی به سختی سنگ که تنها با چاقو می‌شد کوتاه‌شان کرد. تنها می‌باید دستمال را از روی چهره‌اش پس می‌زدند تا ببینند که او شرمنده است، که گناه او نیست که آن‌قدر بزرگ یا آن‌قدر سنگین یا آن‌قدر زیبا است و اگر خبر داشت که این اتفاق‌ها روی می‌دهد. برای

غرق شدن دنبال جایی دنجتر گشته بود. راستش را بگویم، اگر دست خودم بود لنگر یک کشتی بادبانی را به گردنم می‌بستم و مثل آدمی که از جانش سیر شده باشد خود را از روی صخره‌ای پرتاب می‌کردم و حال این مردم را که، به گفته‌ی‌شان گرفتار جسد روز چهارشنبه شده‌اند به هم نمی‌زدم و با این تکه گوشت سرد پلید مزاحم کسی نمی‌شدم. رفتارشان چنان صادقانه بود که بدگمان‌ترین مردها، یعنی کسانی که تلخی شب‌های تمام نشدنی را در کنار دریا احساس کرده بودند تا مبدا زن‌هایشان از دست آن‌ها خسته شوند و کم‌کم خواب مرد غریق را ببینند، حتی آن‌ها و نیز مردهای سرسخت‌تر، از دیدن صمیمیت استپان خشک‌شان زد.

این‌چنین بود که با شکوه‌ترین تشییع جنازه‌ای که برای مردی غریق و رها شده به فکرشان می‌رسید ترتیب دادند. چند زنی که برای آوردن گل به روستاهای اطراف رفته بودند، همراه زن‌هایی که حرف‌شان را باور نکرده بودند برگشتند و آن زن‌ها نیز پس از دیدن مرده، رفتند و گل آوردند و آن‌ها نیز رفتند و زن‌های دیگر را آوردند تا این‌که آن قدر گل و آن قدر آدم جمع شد که دیگر جای سوزن انداختن نبود. در لحظه آخر دریغشان آمد که او را مثل آدمی یتیم به آب پس بدهند و از میان بهترین آدم‌ها، پدر و مادری برایش انتخاب کردند و نیز عمه و خاله و عمو و دایی و عمه‌زاده و خاله‌زاده و عموزاده و دایی‌زاده، به طوری که به واسطه او ساکنان روستا همه با هم نسبت پیدا کردند. بعضی از دریانوردان که صدای گریه را از راه دور شنیدند راهشان را گم کردند و مردم شنیدند که یکی از آن‌ها به یاد قصه‌های قدیمی پریان دریایی خودش را به دکل اصلی بسته است! مردها و زن‌ها بر سر حمل او بر دوش خود، در طول پرتگاه سرایشیب کنار صخره‌ها، به



کشمکش پرداختند و در این وقت بود که با دیدن شکوه و زیبایی مرد غریق خود برای اولین بار به صرافت افتادند که کوچه‌پیشان دور افتاده، حیاط خانه‌هایشان خشک و رویاهایشان حقیر است. او را بدون لنگر روانه دریا کردند تا اگر خواست و هر وقت دلش خواست برگردد و همه‌ی آن‌ها برای کسری از صدها سال نفس در سینه نگه داشتند تا جسد در دریا فرو رفت. نیازی نبود همدیگر را نگاه کنند تا دریابند که همه آن‌ها دیگر حضور ندارند و هرگز حضور نخواهند داشت. اما همچنین دریافتند که از آن لحظه به بعد همه چیز فرق خواهد کرد، درهای خانه‌هایشان بزرگتر خواهد بود، سقف‌هایشان بلندتر و کف اتاق‌هایشان محکم‌تر، تا خاطره استپان بدون آن‌که به چارچوب درها بخورد از هر جا سر در بیاورد؛ و در آینده هیچ گاه کسی جرات نکند در گوشی بگوید: "بالاخره خیک گنده مُرد، حیف شد بالاخره احمق خوشگله مرد!" می‌خواستند جلوی خانه‌هایشان را با رنگ‌های شاد رنگ بزنند تا خاطره‌ی استپان ماندگار شود. می‌خواستند آن‌قدر چشمه از دل سنگ‌ها بیرون بیاورند و روی صخره‌ها گل برویانند تا دیگر کمرشان راست نشود، تا آن‌جا که در سال‌های آینده، در طلوع صبح، مسافران کشتی‌های بزرگ بخاری، مست از بوی باغچه‌ها از خواب بیدار شوند و ناخدا با لباس ناخدایی به ناگزیر از سکوی عرشه پایین بیاید و اسطرلاب به دست و ردیف مدال‌های جنگی بر سینه، به راهنمایی ستاره قطبی، در دور دست افق به دماغه بلند گل‌های سرخ اشاره کند و به چهارده زبان بگوید: "آن‌جا را نگاه کنید. آن‌جا که باد آن‌قدر آرام است که زیر تخت خواب‌ها به خواب رفته است. آن‌جا، آن‌جا که آفتاب آن‌قدر درخشان است که گل‌های آفتابگردان نمی‌دانند به کدام سمت رو بگردانند، آری، آن‌جا، آن‌جا روستای استپان است."

ترجمہ احمد گلشیری